

پازیکر

منیر مهریزی مقدم



بهار ۱۳۹۹

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن

چون زنی بر نام شمس‌الدین تبریزی بزن

با کمال افتخار دعوت دفاع دکترای استاد

ادبیاتم، خانم ماستیانی را که راجع به مولانا و

سوی خود، پذیرفته و بی‌نهایت لذت برده بودم.

عذر جلسه دسته گل را تقدیم کردم، دست سردش را

صیدم فشردم و گفتم:

- ممنون از دعوتتون. عالی بودید، عالی...

و هم دستم را فشرد و نگران پرسید:

- حسی میگی؟ خوب بود؟

آری به حای من جواب داد:

- به چیزی بیشتر از عالی. استادها همه تن چشم و

گوشه‌خنده بودن. از همون اول که با نی برنامه رو شروع

کردیم. غس رو در سینه حبس کردین. حتی نفس استاد

فحشی -حنگیر. دفاع فوق العاده تون هم که دیگه جایی

بومی برده داشت. مطمئناً بهترین نمره رومی گیرین.

سه میانسال خوش پوش و خوش چهره‌ای که

توی کلاس می‌شد، نرسیده خطاب به استاد مشتاقانه گفت:

- حذر کردی حلال زاده! سربلند شدیم.

استاد دسته گل مرا به خواهرش داده و همان طور که

بومی دست دادن با مردی که از صحبتش پیدا بود دایی

استاد دست به سمتش برمی‌گشت به ما گفت:

- متشکره بچه‌ها. برای پذیرایی بمونید.

استاد بین خانواده و فامیل مشتاقش تنها گذاشتیم و



قبل از بیرون رفتن از سالن هر کدام یک لیوان نسکافه و شیرینی برداشتیم و روی نیمکتی در محوطه نشستیم. جرعه‌ای از نسکافه نوشیده و گفتم:

– برای خوب شدن حال من این بهترین اتفاق بود.

آرزو کنارم جا به جا شد و در تأیید حرفم ادامه داد:

– برای منم همین طور. واقعاً گل کاشت. با اون لحن قشنگش همه مات و محو مونده بودن.

جرعه‌ای نوشید و ذوق زده ادامه داد:

– ولی متوجه شدی؟ فقط ما رو دعوت کرده بود. بقیه حضار دوستها و فامیلش بودن.

دوباره جرعه‌ای نوشید و اضافه کرد:

– البته که منم به خاطر اینکه می‌دونه دنباله‌ات هستم گفتم، وگرنه منو چه به مولانا. ولی در عین حال حظ بردم.

دستش را دور شانهام انداخت و به شوخی گفت:

– یه جا هم که شده خیرت به من رسید.

معتراض و با حرکت محکم شانه، دستش را انداختم و گفتم:

– کور بشی بی چشم و رو.

چهره در هم کشید و جواب داد:

– نکنه فکر کردی عاشقتم که این همه مدت دل به دلت دادم و همه جا باهات بودم! بدبخت... دلم به بی‌کسیت می‌سوخت...

و آه کشید:

– دلم برای تخت و اتاقم یه ذره شده.

دستم را به سمت خروجی دانشگاه کشیدم:

– بفرما. راه باز جاده دراز.

سر تکان داد:

– خیلی خب. امروز که تنها موندی زبونت خود به خود کوتاه میشه.

لیوان خالی‌اش را داخل لیوان من گذاشت و بلند شد:

– من میرم. تو هستی هنوز؟

نگران ایستاده و پرسیدم:

– جدی جدی شب نمی‌ای؟

نگاهم کرد و با خنده سر تکان داد:

– آخه تو که می‌دونی فقط من واسه‌ات موندم چرا زبون می‌ریزی و لاف می‌ای... دست روی شانهام گذاشت:

– آخر شب اگر تونستم بابا رو راضی کنم، میگم که منو برسونه خونه‌ات، خوبه؟

ناچار ابرو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم:

– نه... تا مراسم تموم بشه دیر وقته. بنده خدا رو نصف شبی زابرا نکن.

کوله را روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

– قول نمیدم ولی سعیم رو می‌کنم.

و پرسید: میری از استاد خداحافظی کنی؟

– آره. تو برو.

– از طرف من عذر خواهی کن و بگو که دیرم شده بود.

برایش دست بالا دادم:

– باشه. برو خوش بگذره.

چند قدم نرفته صدایم زد: سها

برگشتم.

– در روز داخل قفل کن و چفت رو هم بنداز. اگر خواستم پیام خبر میدم. ضمناً

پسره نفهمه تنهایی.

در جوابش دست تکان داد و به سمت سالن همایش رفتم. استاد هنوز بین

دوستان و فامیلش می‌چرخید و جواب تبریکاتشان را می‌داد. از او خداحافظی کردم

و بیرون آمدم.

قدم زنان از کنار گل‌های زیبای بهاری دانشگاه فردوسی رد شدم. باغبان در حال

رسیدگی به زیر پای لاله‌های رنگارنگ محوطه بود. امسال اصلاً نفهمیده بودم کی